



✓  
**حاج قاسم نوشته بود: الهی، لاتکنلی. خداوندا مرا بپذیر. عاشق خداوندا، همان دیداری که موسی را ناتوان از ایستادن و نفس کشیدن نمود. الحمدلله رب العالمین. خداوندا، مرا پاکیزه بپذیر**

شهدا را از چشم‌انتظاری در بیاورید.» همان لحظه، عباس، مسئول حفاظت، آمد کنار حاجی و گفت «حاج آقا، من نگرانم از اینکه شما می‌خواهید به عراق بروید. وضع عراق اصلاً خوب نیست.» در جواب او گفت «من را از شهادت می‌ترسانی؟ نگران نباش! هرچه خدا بخواهد، همان می‌شود. شما هم زیاد فکر این چیزها را نکن. الان اگر نماز را بخوانیم، من از اینجا می‌روم به جای دیگر تا خیال شما هم راحت بشود.» سید جواد جلو ایستاد. همگی پشت سر سید، نماز مغرب و عشا را خواندیم.

بعد از نماز، حاج قاسم بلافاصله گفت «هماهنگ کنید، من می‌خواهم بروم.» خداحافظی کرد و رفت داخل ماشین نشست. ابوباقرا صدا کرد و به او گفت «چند روز دیگر توی سوریه بمان. بعد از آن، یکشنبه برگرد تهران؛ کارت دارم.» به سید جواد که کنار ماشین ایستاده بود، دوباره گفت «مالک را حواست باشد، وزیر دفاع را حواست باشد.» یکی دو نفر دیگر را هم اسم برد که من نشنیدم چه کسانی بودند. از سید جواد پرسیدم «آن دو نفر کی بودند؟» گفت «بچه‌هایی که نسبت به حاجی موضع داشتند.» گفته بود «برو سراغ آنها و هوایشان را داشته باش، هوای سهیل حسن و... را هم داشته باش.» تک‌تک بچه‌ها را اسم برد و سفارش کرد. بعد از این سفارش‌ها، دستی تکان داد و رفت به سمت منزلی دیگر. [۶]

شامگاه پنجشنبه، دوازدهم دی، قاسم سلیمانی در پایتخت سوریه است و مهیای پرواز به سمت بغداد. ساعتی قبل از عزیمت به فرودگاه دمشق، یادداشتی می‌نویسد و آن را کنار آئینه محل اقامتش قرار می‌دهد و قلم خود را نیز روی نوشته باقی می‌گذارد؛ گویی دیگر هیچ حرفی با جهانیان ندارد. در اینجا، واژه‌ها، شعله‌های آتش اشتیاقی هستند که از نای دلش زبانه می‌کشند و مخاطب، «اویی» است که یک عمر قاسم سلیمانی را آواره دشت‌ها و کوهستان‌ها کرده بود:

«الهی، لاتکنلی. خداوندا مرا بپذیر. خداوندا، عاشق دیدارت‌ام؛ همان دیداری که موسی را ناتوان از ایستادن و نفس کشیدن نمود.

جلسه مجدداً تدابیر و برنامه‌هایش را بازخوانی کرد و روی سازمان، معیشت و عملیات آزادسازی ادلب بیشتر تأکید کرد و گفت «اگر شما عملیات ادلب را انجام بدهید و آن مناطق را آزاد کنید، دل خیلی از خانواده‌های شهدا شاد می‌شود؛ چون پیکرهای بسیاری از این شهدا را که در مناطقی مثل خان طومان حلب و... افتاده‌اند، می‌توانیم به دست خانواده‌هایشان برسانیم.» در خلال جلسه، چند نفری را که با او وعده کرده بودند، هم ملاقات کرد. آنها حرف‌هایشان را به حاجی زدند و رفتند. خواستیم بحث سازمان و تعداد نیروها را طرح کنیم که گفت اینها را با ابوباقرا صحبت کنید. من می‌خواهم یک ساعت بخوابم اگر الان نخوابم، تا صبح بیچاره می‌شوم؛ چون ساعت شش [عصر] پرواز دارم. شب می‌رسم عراق و از سر شب که رسیدم بغداد، باید تا صبح چند نفر را توجیه کنم. وضعیت عراق، فردا خیلی استراتژیک و تعیین‌کننده است. روز خیلی مهمی است. الان بگذارید من فقط یک ساعت بخوابم تا فردا کم نیاورم. شما بحث‌تان را ادامه بدهید. حاجی رفت داخل یکی از اتاق‌ها و ما جلسه را ادامه دادیم. حاج قاسم، یک ساعت بیشتر نخوابیده بود که بیدار شد و پرسید «چه کار کردید؟» به ایشان توضیح دادیم. بعد هم بدون مقدمه گفت «نمی‌دانم چرا سردم شده؟» در حالی که کاپشن هم پوشیده بود، می‌گفت سردم شده. بعد با اشاره به مرغ‌هایی که داخل حیاط بودند، به سید رضی گفت «این مرغ‌ها و جوجه‌ها، شب سردشان می‌شود. برواز بازار دمشق برایشان لانه کبوتر بخر، بیار اینجا نصب کن.»

جلسه تمام شده بود. کم‌کم داشتیم به وقت نماز مغرب و عشا نزدیک می‌شدیم. همگی آماده شده بودیم برای اقامه نماز. سید رضی گفت «حاج آقا، پرواز به جای ساعت ۶ شده ۱۰ شب.» حاجی نفسی تازه کرد و همان جا داخل صف نماز سر جای خودش نشست. رفتیم کنارش و گفتیم «حاجی جان، خیالت از بابت عملیات ادلب راحت باشد. ما حتماً این عملیات را انجام می‌دهیم.» گفت این عملیات، خیلی مهم است. حتماً انجام بدهید و خانواده‌های